

مراسم تشييع



ادبيات جهان - ۵۴

رمان - ۴۷

«می‌بینم که در مراسم تدفینم جنگ‌های بسیاری درخواهد گرفت.»
— به نقل از اسکندر در بستر مرگ

| | | |
|------------------------------|---|------------|
| Renault, Mary | رنولت، مری | |
| | مراسم تشییع / ماری رنولت؛ ترجمه سهیل سمی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۲. | |
| | ۴۷۱ ص. - (ادبیات جهان؛ ۵۴. رمان؛ ۴۷) | |
| ISBN 978-964-311-440-4 | | |
| | فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا. | |
| <i>Funeral Games, c2002.</i> | عنوان اصلی: | |
| | ۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰م. ۲. اسکندر مقدونی، ۳۵۶-۳۲۳ ق. م. | |
| | Alexander, the Great - مرگ و تدفین - داستان. الف. سمی، سهیل، ۱۳۴۹ - ، | |
| | مترجم. ب. عنوان. | |
| | ۸۲۳/۹۱۲ | ۴م ۹/۲۳/PZ |
| | م ۷۴۷ | ۱۳۸۲ |
| م ۸۲-۲۷۳۴۸ | کتابخانه ملی ایران | |

مراسم تشییع



ماری رنولت

ترجمهٔ سهیل سُمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Funeral Games

Mary Renault

Vintage Books, 1981



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

ماری رنولت

مراسم تشییع

سهیل سَمی

چاپ پنجم

۵۵۰ نسخه

۱۴۰۳

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۴۴۰ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-440-4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran



شخصیت‌های مهم



در این فهرست شخصیت‌های داستانی با حروف ایتالیک و شخصیت‌های تاریخی با حروف سیاه آمده‌اند. افرادی که نامشان با علامت ستاره مشخص شده پیش از شروع داستان ما مرده‌اند. شخصیت‌های غیرمهم که حضوری کوتاه در این داستان دارند در این فهرست نیامده‌اند.

اسکندر سوم کبیر. هر جا نام اسکندر آمده باشد، منظور اسکندر سوم است، مگر آن که تصریح شده باشد: اسکندر چهارم.

اسکندر چهارم پسر اسکندر که پس از مرگ او از رکسانه زاده شد.

آلکتاس برادر سردار پردیکاس.

آموناس پسر شاه پردیکاس، برادر بزرگ‌تر فیلیپ. هنگام مرگ پدر

کودک بود و به نفع فیلیپ از سلطنت کنار گذاشته شد؛

بعد از مرگ فیلیپ به جرم خیانت اعدام شد؛ شوهر کینا و پدر ائورودیکه.

آنتیگونوس سردار اسکندر. ساتراپ فریگیه: بعدها شاه شد و دودمان آنتیگونید را تأسیس کرد.

آنتیپاتروس نایب‌السلطنه مقدونیه در طول سال‌های استقرار اسکندر در آسیا و در هنگام مرگش.

آریستونوس افسر ستاد اسکندر؛ وفادار به اسکندر چهارم. نگاه کنید به فیلیپ سوم.

آریباس اشراف‌زاده مقدونی؛ طراح تخت روان اسکندر؛ نام حقیقی‌اش آریدایوس بوده است و در این‌جا نام مشابه پیروسی به وی داده شده است تا از آریدایوس، فرزند فیلیپ، متمایز باشد.

بادیا همسر سابق اردشیر؛ شاه ایران زمین.

باگواس خواجه جوان ایرانی؛ مورد توجه داریوش سوم و اسکندر؛ اگر چه شخصی حقیقی است، حضورش در این داستان صرفاً جنبه داستانی دارد.

* داریوش سوم آخرین شاهنشاه هخامنشی؛ پس از شکست در گوگمل توسط یکی از امرایش به قتل رسید.

دیمتریوس پسر آنتیگونوس (بعدها به محاصره‌کننده شهرت یافت. پس از مرگ کاساندروس پادشاه مقدونیه شد).

دروپتیس دختر جوان داریوش سوم؛ بیوه هفستیون.

ایومنس منشی اعظم و سردار اسکندر؛ وفادار به خانواده سلطنتی.

ائورودیکه دختر آمونتاس و کینا؛ نام مستعارش آدیا بود؛ ائورودیکه

لقب سلطنتی‌ای بود که هنگام ازدواجش (یا نامزدی‌اش) با فیلیپ سوم به او دادند؛ نوۀ فیلیپ دوم و پردیکاس سوم، برادر فیلیپ دوم، بود.

دوست مادام‌العمر اسکندر که چند ماه پیش از او مرد. پسر آنتیپاتروس، نایب‌السلطنۀ مقدونیه، برادر جوان‌تر کاساندروس؛ سابقاً شراب‌دار اسکندر بود.

پسر ارشد آنتیپاتروس؛ دشمن قسم‌خورده اسکندر. (پس از کشتن اسکندر چهارم، پادشاه مقدونیه شد). معلم اسکندر چهارم.

دختر فیلیپ دوم و المپياس؛ خواهر اسکندر؛ با شاه الکساندروس مولوسیایی ازدواج کرد و پس از مرگ شوهرش در ایتالیا بر پادشاهی او حکم راند؛ پدرش، فیلیپ، در مراسم عروسی‌اش ترور شد.

کهنه سرباز مقدونی؛ پادوی فیلیپ آریدايوس. ارشدترین افسر اسکندر که هنگام مرگ اسکندر برای مأموریتی در مقدونیه بود.

دختر فیلیپ دوم از شاهزاده‌ای ایلیریایی؛ هنر جنگیدن آموخت؛ بیوه آمونتاس؛ مادر ائورودیکه. افسر ستاد و از خویشان اسکندر؛ پیش از مرگش با کلوپاترا نامزد شد.

افسر مقدونی؛ دشمن پردیکاس؛ حامی فیلیپ سوم. دوست دوران کودکی و ستایشگر اسکندر. دختر آنتیپاتروس، نایب‌السلطنۀ مقدونیه؛ با پردیکاس

ازدواج کرد و بعد از او جدا شد.

* هفستیون

یولدس

کاساندروس

کبس

کلئوپاترا

کنون

کراتر

کینا

لئوناتوس

ملیگروس

نیارخوس

نیکایا

- نیکانور** برادر کاساندروس: سردار ارتش ائورودیکه.
- * اوخوس** (اردشیر اوخوس) شاهنشاه ایران قبل از دوره کوتاه حکومت داریوش سوم.
- المپاس** دختر ئئوپتولموس، پادشاه مولوسیا؛ بیوه فیلیپ دوم؛ مادر اسکندر.
- پیتون** افسر ستاد اسکندر و بعد پردیکاس.
- پردیکاس** دومین انتخاب اسکندر به فرماندهی پس از مرگ هفستيون؛ نامزد کلئوپاترا پس از مرگ ئئوناتوس.
- * پردیکاس سوم**
- پیوکستاس** افسر ستاد اسکندر؛ ساتراپ پارس.
- * فیلیپ دوم** بانی تفوق مقدونیه بر یونان؛ پدر اسکندر.
- فیلیپ سوم** (فیلیپ آریدایوس). پسر فیلیپ از فیلینا، همسر نه چندان سرشناس او؛ نام درباری فیلیپ هنگام بر تخت نشستن به وی داده شد.
- پلوپرخون** افسر ستاد اسکندر؛ نایب السلطنه مقدونیه پس از مرگ آنتیپاتروس.
- بطلمیوس** (به یونانی: پتالمایوس) افسر ستاد و از بستگان اسکندر، گویا برادرخوانده اش. پادشاه مصر شد و دودمان بطالسه (بطلمیوسیان) را تأسیس کرد. زندگی نامه ای در باره اسکندر نگاشته که آریان از آن بسیار استفاده کرده است.
- رکسانه** همسر اسکندر؛ پس از نبرد باکتريا (باختر) اسکندر این اسیر را به زنی گرفت؛ مادر اسکندر چهارم.
- سلوکوس** افسر ستاد اسکندر. (بعدها پادشاه امپراتوری سلوکیان در خاور نزدیک گردید).

سی‌سی‌گامبیس مادر داریوش سوم، مورد محبت اسکندر.
استاتیرا دختر داریوش سوم؛ در دربار شوش به همسری اسکندر
درآمد.
تئو فراستوس جانشین ارسطو به عنوان مدیر لوکئوم در آتن، مورد
حمایت کاساندروس.
تسالونیکه دختر فیلیپ دوم از همسری نه چندان نام آشنا؛ بعدها
همسر کاساندروس شد.


۳۲۳ قبل از میلاد


از زمان شورش بابل و خوازگشتِ خدایانش به دست خشایارشا، زیگوراتِ بِل - مردوک^۱ صد و پنجاه سال نیمه ویران باقی مانده بود. کنارهٔ سکوه‌های بنا بر اثر رانش قیر و خشت فرو ریخته بود و لک‌ها بالای عمارت آشیان کرده بودند؛ بر فراز مکانی که زمانی خوابگاه طلایی رب‌النوع و تخت طلای معشوقهٔ مقدسش را در خود جای داده بود. با این همه برج فقط زیبایی ظاهرش را از دست داده و بدنهٔ عظیمش به ویرانی

1. The Ziggurat of Bel - Marduk

Ziggurat؛ برجی بلند به سبک معماری بابل که در قالب هرمی پله‌دار ساخته می‌شده و هر طبقهٔ آن کوچک‌تر از طبقهٔ زیرین بوده است. bel؛ اسطورهٔ بابلی، رب‌النوع آسمان و زمین. Marduk؛ رب‌النوع بزرگ بابل که ابتدا رب‌النوع بومی خورشید بوده و سپس به خدای بزرگ اقوام سامی بدل شده است. - م

تن نداده بود. دیوارهای کنار دروازهٔ مردوک نود متر ارتفاع داشتند، اما برج از همهٔ آن‌ها بلندتر بود.

معبد رب‌النوع در همان نزدیکی بود. مردان خشایارشا تن نیمه‌ویران معبد را به میراث برده بودند. نیمهٔ سالم سقف گالی پوش و بر ستون‌های زمخت چوبی استوار بود. در انتهای معبد، آن‌جا که رنگ مینای باشکوه ستون‌ها خراشیده و لب‌پر شده بود، هنوز فضایی تاریک و احترام‌برانگیز وجود داشت که به بوی عود و پیشکش‌های نذری سوخته آمیخته بود. بر محرابی از سنگ سماق، زیر دودکشی که تا سقف می‌رفت و رو به آسمان داشت، شعلهٔ مقدس بر سبدهٔ مفرغی می‌رقصید. شعله بی‌فروغ بود. ظرف سوخت خالی بود. خادم موتراشیدهٔ معبد ابتدا به ظرف و سپس به کاهن نگریست. کاهن، هرچند سر درگریبان و حواس پرت، متوجه ظرف شد.

«سوخت بیاور. چه می‌کنی؟ مرگ پادشاه هم فرصتی برای تنبلی و سستی است؟ بجنب! ناف را با خواب و خرناس بریده‌اند.»
خادم، شتابزده و ناشیانه، تعظیم کرد. مقررات معبد چندان سفت و سخت نبود.

کاهن پشت سر او گفت: «هنوز وقتش نشده، شاید امروز هم نباشد. چون شیر کوهی جان سخت و مقاوم است. به آسانی جان نخواهد داد.»
در سایه روشن‌های آن سوی معبد دو سایهٔ بلند نقش بست. دو مردی که وارد معبد شده بودند کلاه نمدی بلند کاهنان کلدانی را به سر داشتند. هر دو، دست بر دهان‌گذارده و تعظیم کنان، با حرکاتی آیینی به محراب نزدیک شدند.

کاهن مردوک گفت: «هنوز خبری نشده؟»

اولین کلدانی گفت: «نه، اما به زودی خواهد شد. توان سخن گفتن

ندارد. حتی نفسش به سختی برمی آید. اما وقتی سربازان هموطنش پشت در اتاق او هیاهو به راه انداختند و خواستار دیدارش شدند، همه را به حضور پذیرفت، البته نه فرماندهان را، چون ایشان از پیش بر سر بالینش حضور داشتند. نیزه داران و سربازان پیاده نیمی از صبح، فوج فوج به اتاق وی رفتند و او با ایما و اشاره به همه آنان خوش آمد گفت. همین کارش را ساخت، و حال در خواب مرگ است.»

پشت محراب دری باز شد تا دو کاهن مردوک وارد شوند. با یک نظر معلوم می شد که اتاق آن سوی در بسیار مجلل و با شکوه است: پرده های گلدوزی شده و پرتوی از طلا. بوی گوشت ادویه زده در حال پخت فضا را آکنده بود. در بسته شد.

دو کلدانی که ننگی قدیمی را به یاد آورده بودند، به یکدیگر نگاه کردند. یکی از آنها گفت: «ما سعی کردیم تا او از شهر رو برگرداند، اما او شنیده بود که بنای معبد بازسازی نشده است. گمان کرده بود که ما از بیم او به این کار نپرداخته ایم.»

یکی از کاهنان مردوک گفت: «امسال برای انجام کارهای بزرگ سال فرخنده ای نبوده است. بخت النصر در سالی نامیمون عمارت را ساخت و نتیجه آن شد که بردگان بیگانه اش دست به شورش زدند و نژاد در مقابل نژاد به ستیز برخاستند و یکدیگر را از فراز برج به زیر افکندند. در مورد سِکندر نیز می توان گفت که اگر در مقابل رب النوع سر نافرمانی برداشته بود حال در شوش آسوده بود و بختی خوش داشت.»

یکی از کلدانیان گفت: «به گمان من او از رب النوع کمال استفاده را کرده و حتی نام هرکول را بر او نهاده.» مرد کلدانی نگاه معناداری به گرداگرد ساختمان نیمه ویران انداخت، پنداری می خواست با صدایی بلند

بگوید: «آن همه طلا که پادشاه برای بازسازی معبد به تو داد کجاست، همه‌اش را خوردی و نوشیدی؟»

سکوتشان آستن خصومت و ستیزه‌جویی بود. کاهن اعظم مردوک با وقاری آرامش‌بخش گفت: «مسلماً شما برای او پیش‌بینی درست‌تری کردید. آیا از آن لحظه به بعد پیشگویی کرده‌اید؟»

کلاه‌های بلند دو کلدانی به نشان تأیید آهسته خم شدند. کلدانی مسن‌تر که در مقابل چهره سبزه و سیاه و شنل ارغوانی‌اش ریشی نقره‌ای‌رنگ داشت به کاهن مردوک اشاره‌ای کرد، او را به آن سوی ویران معبد برد و گفت: «این همان چیزی است که برای بابل پیش‌بینی شده است.» سپس عصای طلاکاری‌شده‌اش را چرخاند و به دیوارهای فروریخته، سقف فرسوده و سست، تیرک‌هایی چوبی و زهوار در رفته و سنگفرشی که جابجا پوشیده از آثار آتش بود نگاه کرد. «مدتی وضع بر همین منوال است و بعد... بابل بود.»

به سمت ورودی رفت و ایستاد تا به دقت به صداها گوش بسپرد، اما صداها شب هیچ تغییری نکرده بود. «نشانه‌های آسمانی می‌گویند همه چیز با مرگ پادشاه آغاز خواهد شد.»

کاهن به یاد جوان شاد و بشاشی افتاد که هشت سال پیش با پیشکش گنجی بزرگ و عود عربی از راه آمده بود و سپس مردی را به خاطر آورد که همان سال پژمرده و زخم‌جنگ خورده بازگشته بود، موهای خوش‌حالت و طلایی‌رنگش زیر نور آفتاب رنگ باخته و پر از رگه‌های سفید شده بود، اما چشمانش با آن نگاه نافذ هنوز هم پر فروغ بود و همان جذابیت جوان دوست‌داشتنی را منعکس می‌ساخت و چون گذشته به هنگام خشم هراسناک بود. بوی عود دیرزمانی در فضا پیچیده بود، و طلاها نیز از مدت‌ها پیش در خزانه جاخوش کرده بودند. حتی نیمی از

مردانی که به زندگی مرفه علاقه‌مند بودند، هنوز در اتاق خزانه بودند. اما برای کاهن بِل - مردوک آن طلاها دیگر زاینده لذتی نبودند. از نظر او آن خزانه حال بوی خون و شعله آتش می‌داد. آتش روحش چون شعله مقدس محراب به هنگام کمبود سوخت فرومرده بود.

«آیا به چشم خود خواهیم دید؟ آیا خشایارشای جدیدی از راه خواهد رسید؟»

مرد کلدانی به علامت نفی سر تکان داد. «مرگ، نه قتل. شهر دیگری به پا خواهد خاست و شهر ما تضعیف خواهد شد. این به روشنی در طالع پادشاه آمده است.»

«چه گفتمی؟ پس بعد از این همه فراز و نشیب او زنده خواهد ماند؟»
«همان طور که گفتم او در حال مرگ است. اما طالعش در مجمع‌الکواکب همچنان در حرکت خواهد بود و ما نمی‌دانیم این پویایی تا به کی ادامه خواهد یافت، به حتم تا پایان عمر شما و قتش نخواهد رسید.»
«چنین است؟ خوب، او در طول عمرش آسیبی به ما نرساند. شاید بعد از مرگش نیز زندگی به ما نزند.»

طالع‌بین به فکر فرو رفت، درست مانند بزرگ‌تری که برای تفهیم یک کودک به دنبال کلمات می‌گردد.

«به یاد داشته باش آتشی را که سال گذشته از آسمان نازل شد. ما صدای فرو افتادنش را شنیدیم و به سوی آن رفتیم. یک هفته طول کشید تا به آن رسیدیم. روشنایی‌اش شهر را از نور ماه کامل نیز روشن‌تر کرده بود. دیدیم آن‌جا که فرود آمده، به هزاران تکه اخگر سرخ تبدیل شده که هر یک زمین اطراف خود را سوزانده. کشاورزی که همسرش همان روز دو پسر دو قلو به دنیا آورده بود، یکی از اخگرها را به خانه برد، اما یکی از همسایگانش آن را به علت قدرتی که در خود نهفته داشت، ربود. آن دو

با هم جنگیدند و هر دو کشته شدند. یک تکه فروزان دیگر به پای کودکی لال خورد و پس از آن پسرک دگر بار توان سخن گفتن یافت. تکه دیگری نیز باعث برافروختن شعله‌ای شد که جنگلی را نابود ساخت. اما طالع بین اعظم آن دیار بزرگ‌ترین تکه سوزان را برداشت و به دلیل نور زیادی که در آسمان داشت آن را در آتشدان محراب گذاشت. این همه اتفاق فقط به خاطر یک ستاره. پس ممکن است که بار دیگر نیز چنین شود.»

کاهن سرش را خم کرد و به دل سایه خیره شد. «این جا که ما ایستاده‌ایم، ماده پلنگ بچه‌اش را بزرگ خواهد کرد» سپس با وقار تمام سکوت کرد. از دل قصر سلطنتی هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. اگر بختشان یاری می‌کرد، می‌توانستند پیش از شروع شیون و ناله‌ها چیزی برای خوردن به کف آرند.

دیوارهای قصر بخت‌النصر بیش از یک متر ضخامت داشت و برای خنکا آن‌ها را با کاشی‌های آبی رنگ پوشانده بودند. اما هرم گرمای نیمه تابستان در همه چیز نفوذ می‌کرد. دانه‌های عرقی که از مچ دست ایومنس می‌ریخت جوهر روی پایروس را لک می‌کرد. موم روی لوحی که از آن نسخه برمی‌داشت برق می‌زد. برای آماده کردن سطح لوح بار دیگر آن را در ظرف آب سردی که منشی در کنار دست او گذارده بود انداخت. کاتبان محلی از خاک رس نم‌دار استفاده می‌کردند، اما در این صورت سطح آن پیش از آن‌که کاتب فرصت تجدیدنظر داشته باشد، خشک و سخت می‌شد. برای سومین بار به سمت در رفت تا برده‌ای بیابد و او را به کشیدن ریسمان بادبزین بگمارد. و بار دیگر با شنیدن زمزمه‌های مبهم، صدای نرم پاها یا نجوای پنهانی و صداهایی که از غم و هراس خبر می‌داد، پرده در انداخت و بازگشت تا کار ملال‌انگیزش را پی گیرد.

دست زدن و فراخواندن برده، صدا کردنش یا برآوردن فریادی آمرانه غیر ممکن بود.

در جستجوی منشی پرحرفش بر نیامده بود. با برده‌ای ساکت و نسیم بادبزن می‌توانست به کارش ادامه دهد. به طومار نیمه‌تمامی که به گیره کاغذ چسبانده بود نگاه کرد. بیست سال بود که نامه‌های نه چندان سری را او می‌نوشت. و حال می‌بایست نامه‌ای می‌نوشت که بدون معجزه هرگز ارسال نمی‌شد. بارها معجزه‌ای روی داده بود، اما بی‌شک اکنون زمان مناسبی برای معجزه نبود. نوشتن آن نامه کار بیهوده‌ای بود که می‌بایست انجام می‌شد و هیچ گرهی از راز ناشناخته آینده باز نمی‌کرد. یک بار دیگر بنشست، لوحش را بر جا محکم کرد، دستش را با حوله‌ای که منشی آن‌جا گذاشته بود خشک کرد و قلمش را برداشت.

و کشتی‌های تحت فرمان نیارخوس در دهانه رود صف خواهند بست و در اثنایی که پردیکاس ارتش را از بابل به این‌جا خواهد آورد، از آن‌ها سان خواهم دید، و قربانی‌ها نیز به همان‌جا آورده خواهند شد تا به محضر خدایان مناسب پیشکش شوند. پس آن‌گاه فرماندهی نیروی زمینی را به عهده خواهم گرفت و به سوی غرب خواهیم رفت. اولین مرحله...

وقتی پنج ساله بود، پیش از آن‌که نوشتن را فرا گیرد، در اتاق کار پادشاه نزد من آمد و گفت: «این چیست، ایومنس؟» «یک نامه.» «اولین کلمه‌ای که درشت نوشته‌ای چیست؟» «نام پدرت، فیلیپ، پادشاه مقدونیان. حال گرفتارم، برو و بازی کن.» «نام مرا برایم بنویس. این کار را بکن، ایومنس عزیز، خواهش می‌کنم.» پشت یک کاغذ چرک‌نویس نامش را برایش نوشتم. روز بعد نوشتن نامش را فرا گرفته و برای نامه‌ای سلطنتی به کرسوبلیپتس در تراکیا آن را با حروف درشت روی صفحه مومی نوشته بود. خط کش من در دست او بود... .

به خاطر هُرمِ گرما در عظیم اتاق را باز گذارده بود. قدم‌هایی تند که صدایش چون دیگر صداهاى قصر آرام و زمزمه‌وار بود به در نزدیک می‌شد. بطلمیوس پرده را کنار زد و پشت خود انداخت. صورت خشنش که آثار زخم جنگ‌های بسیار بر خود داشت بسیار خسته می‌نمود. بدون آن‌که انگیزه جنگ در کار باشد تمام شب را بیدار مانده بود. چهل و سه ساله بود و حتی پیرتر از این نیز می‌نمود. ایومنس بی‌هیچ کلامی در انتظار ماند.

بطلمیوس گفت: «حلقه‌اش را به پردیکاس داده است.»

سکوت. ایومنس که چهره یونانی بسیار هشیار و برخلاف کاتبان دیگر از جنگ و سربازی نیز توشه داشت، جستجوگرانه به چهره سرد و بی‌اعتنای او خیره شد. «به چه منظور؟ به عنوان نماینده‌اش؟ یا به عنوان نایب‌السلطنه؟»

بطلمیوس با صدای خشک گفت: «چون نمی‌تواند سخن بگوید، هرگز نخواهیم دانست.»

ایومنس با لحنی منطقی گفت: «اگر مرگ را پذیرفته باشد، می‌توان گزینه دوم را بدیهی پنداشت. اگر نه...؟»

«حال دیگر تفاوتی ندارد. او نه می‌بیند و نه می‌شنود. به خواب مرگ فرو رفته است.»

«مطمئن نباش. بارها حکایت مردانی را شنیده‌ام که اطرافیان مرده می‌انگاشته‌اندشان و بعد معلوم شده است که در آن زمان همه چیز را می‌شنیده‌اند.»

بطلمیوس خویشتن‌داری کرد و چیزی حاکی از بی‌صبری بروز نداد. امان از این یونانیان حرّاف. شاید هم از چیزی بیم دارد. «من آمدم، چون من و تو از هنگام تولدش او را می‌شناخته‌ایم. نمی‌خواهی آن‌جا باشی؟»

«مقدونیان خواستار حضور من بر بالین اویند؟» زبان ایومنس یک دم طعم تلخی دیرین را چشید.

«آه بیا. همه به تو اعتماد دارند. به زودی به تو نیازمند خواهیم شد.»
دبیر بزرگ آهسته میزش را مرتب کرد، بعد حین خشک کردن قلمش گفت: «و عاقبت حرفی از وارث تاج و تخت به میان نیامد؟»

وقتی هنوز نیم نفسی از سینه‌اش بر می‌آمد، پردیکاس در این مورد از او سؤال کرد. او فقط گفت: به بهترین مرد.^۱

ایومنس به فکر فرو رفت، آن‌ها می‌گویند مردان محتضر می‌توانند پیشگویی کنند. لرزه‌ای بر اندامش افتاد.

بطلمیوس در ادامه گفت: «یا شاید پردیکاس این طور به ما گفته. پردیکاس روی بدن او خم شده بود. هیچ کس صدای او را نشنیده.»

ایومنس قلمش را روی میز گذارد و نگاه تند و تیزی به او انداخت. «شاید هم گفته است کراتر.^۲ تو گفتمی او نجوا می‌کرد و نفسش یاری نمی‌داد.» دو مرد به یکدیگر نگرستند. کراتر، عالیمرته‌ترین عضو ستاد اسکندر، به سوی مقدونیه می‌رفت تا نیابت سلطنت را از آنتیپاتروس تحویل بگیرد.

«اگر او در آن اتاق می‌بود...»

بطلمیوس شانه بالا انداخت و گفت: «چه کسی می‌داند؟» و با خود اندیشید، کاش هفستیون زنده بود... اما اگر او زنده بود، هیچ یک از این اتفاقات روی نمی‌داد. اگر او زنده بود، اسکندر هیچ یک از کارهای دیوانه‌واری را که حال وی را در بستر مرگ خوابانیده است انجام نمی‌داد: آمدن به بابل در میانه تابستان، قایقرانی در مرداب‌های کثیف پایین رود...

1. Hoti to kratisto

2. kratisto با شباهت بسیار دارد. - م.

اما نمی شد با ایومنس در باره هفستیون سخن گفت. «این در چون فیل سنگین است. می خواهی آن را ببندی؟»
 ایومنس لحظه ای در آستانه در مکث کرد و گفت: «از رکسانه و فرزندش خبری نشده؟ هیچ؟»
 «چهار ماه دیگر متولد می شود. و از کجا معلوم که دختر نباشد؟»

سپس در دل راهروی تیره و تاریک شدند، مقدونی بالا بلند و درشت اندام و یونانی ظریف و میانه اندام. افسر مقدونی جوانی در دل سایه ها کورمال کورمال پیش می آمد و تقریباً به بطلمیوس برخورد کرد و ناشیانه و من من کنان عذرخواهی کرد. بطلمیوس گفت: «اتفاقی افتاده؟»
 «خیر، سرورم، گمان نکنم.» جوان آب دهانش را به سختی قورت داد.
 آن دو متوجه شدند که افسر می گیرد.
 وقتی او رفت، بطلمیوس گفت: «این پسرک واقعیت را قبول کرده. من نمی توانم.»

«خوب، بهتر است برویم و خود ببینیم.»
 بطلمیوس گفت: «صبر کن.» و ایومنس را به داخل اتاق کشید و به سمت در بزرگ آبنوس که لولاهایش می نالید برد. «بهتر است هم حال که وقت هست به تو بگویم. باید پیش از این آگاه می شدی، اما...»
 ایومنس بی صبرانه گفت: «بله، بله؟» پیش از مرگ هفستیون با او بحث و جدل کرده بود و از آن پس اسکندر به وی روی خوش نشان نداده بود.
 بطلمیوس گفت: «استاتیرا نیز آبستن است.»
 ایومنس که سعی داشت خود را آزاد کند، ناگهان در سکوت فرو رفت.
 «منظورت دختر داریوش است؟»

«پس گمان کردی منظورم کیست؟ او همسر اسکندر است.»

«در این صورت اوضاع متحول خواهد شد. چه هنگام...؟»
 «یادت نیست؟ البته که نه، تو به بابل رفته بودی. درست پس از آن که مرگ هفستینون را پذیرفت و آرام شد، به جنگ کوسیان رفت. کار من بود. من به او گفتم که آن‌ها در مقابل حفاظت از جاده‌ها پول طلب کرده‌اند و او خشمگین شد. می‌بایست کاری انجام می‌داد و از آن حال و هوای سوگوار درمی‌آمد. وقتی کار آنان را فیصله داد و به این‌جا بازمی‌گشت، یک هفته در شوش توقف کرد تا سری به سی‌سی‌گامبیس بزند.»

ایومنس با لحنی تند و تلخ گفت: «ساحرهٔ پیر.» اما با خود اندیشید که به خاطر او هم که شده دوستان پادشاه هرگز پاگیر همسران ایرانی نمی‌شوند. عروسی گروهی در شوش شکوهی ابر انسانی داشت، تا آن‌که ناگهان او خود را در اتاقی معطر در بستر یک زن نجیب‌زادهٔ ایرانی تنها دید. بوی روغنی که زن به بدنش مالیده بود، منزجرش کرد، و تنها جمله‌ای که زن ایرانی به یونانی می‌دانست این بود: «سلام، سرورم.»

بطلمیوس گفت: «بانوی بزرگی است. افسوس که مادرش چون او نیست. اگر او به جای مادرش بود، پیش از آن‌که از مقدونیه خارج شود، همسری برایش انتخاب می‌کرد و آن همسر پسری برایش به دنیا می‌آورد. در این صورت حال او وارثی چهارده ساله می‌داشت. اگر مادرش بود، در کودکی وی را برای ازدواج تحت فشار نمی‌گذاشت. اگر او تا پیش از که به این زن باختری برسد، برای روبرو شدن با زنان آمادگی نداشت، چه کسی را باید مقصر دانست؟» به همین دلیل بود که اکثر مقدونیان پنهان از دید دیگران به دیدن رکسانه می‌رفتند.

«گذشته‌ها گذشته. اما استاتیرا... پردیکاس مطلع است؟»

«به همین دلیل از او خواست که نام وارثش را بگوید.»

«و او باز هم خودداری کرد؟»

«او گفت: 'به بهترین مرد، مسئولیت را بر عهده ما مقدونیان گذاشت. باید وقتی فرزندانش بالغ شدند، دست به انتخاب بزنیم. آری، او یک مقدونی تمام عیار است.»

ایومنس گفت: «البته اگر آن‌ها پسر باشند.»

بطلمیوس که سر به گریبان فرو برده بود گفت: «و اگر به سن بلوغ برسند.»

ایومنس هیچ نگفت. در دل راهروی تاریک کاشی پوش به سمت اتاق مرگ رفتند.

اتاق خواب بخت‌النصر که زمانی سبک و سیاقی سخت آشوری و بی‌روح داشت، از زمان کورش به بعد از پی شاهان پی‌درپی فضایی ایرانی یافته بود. کمبوجیه دیوارهای آن را از غنایم مصری پوشانده و داریوش کبیر ستون‌های آن را با مرمر سبز و طلا پوشانده بود. خشایارشا شنل حاشیه دوزی شده آتیه را از پارتنون به یغما برده، در یک سوی اتاق به دیوار آویزان کرده بود. اردشیر دوم نیز پی صنعتگران پرس‌پولیس فرستاده بود تا بیابند و تخت بزرگی را که حال اسکندر بر آن در بستر مرگ خفته بود بسازند.

شاه‌نشین اتاق با قالی‌های سرخ طلاکاری شده مفروش بود. تخت سه متر طول و دو متر عرض داشت. داریوش سوم که دو متر قد داشت بر این تخت به اندازه کافی جا داشت. سایبان بلند را چهار الهه طلایی آتش با بال‌های نقره‌ای و چشمان جواهرنشان نگاه داشته بودند. مرد محتضر را، برهنه، روی تخت دراز کرده و برای تنفس بهتر زیر سرش توده‌ای بالش گذارده بودند. مرد در میان آن همه جلال و شکوه کوچک و خرد می‌نمود. روانداز نخی و نازکی را تا نیمه بر بدنش کشیده بودند. تا اندکی

پیش می‌غلطید و روانداز را از روی خود کنار می‌زد. روانداز خیس از عرق حالت یک مجسمه را به پیکرش بخشیده بود. نفس بی‌رمقش با چرخه‌ای یکنواخت زوزه‌کشان برمی‌آمد، سپس متوقف می‌شد و بعد از مدتی کوتاه که طی آن نفس از حضار اتاق برنمی‌آمد، دوباره آهسته با همان ضرباهنگ شروع می‌شد.

تا چندی پیش هیچ صدای دیگری نبود، اما حال که دیگر به صدا یا لمس کردن بدنش عکس‌عملی نشان نمی‌داد، مردان آهسته و بسیار محتاطانه زمزمه‌ای سر داده بودند که به زحمت شنیده می‌شد، صدایی بم در دل ضرباهنگ قدرتمند مرگ.

ابروان مشکی و پر پشت پردیکاس که کنار تخت ایستاده بود بالا رفت و نگاهش به بطلمیوس دوخته شد؛ مردی بلند بالا با اندامی مقدونی، اما رنگی متفاوت و چهره‌ای که اقتدار و قدرت دیرینش هر دم بیش‌تر می‌شد. حرکت سرش حاکی از آن بود که هنوز اتفاقی نیفتاده است.

آن سوی تخت حرکت بادبزی طاووسی توجه بطلمیوس را جلب کرد. همان پسر ایرانی بر روی شاه‌نشین نشسته بود؛ چند روزی بود که همان جا می‌نشست و از ظاهرش برمی‌آمد که چشم بر هم نگذاشته است. بطلمیوس هنوز هم به او می‌اندیشید، هر چند که حال می‌بایست بیست و سه ساله می‌بود. حدس زدن سن خواجه‌گان کار دشواری بود. سرداری ایرانی که در قتل داریوش دست داشت او را که در آن زمان شانزده ساله بود به نزد اسکندر آورد تا سند تبرئه‌اش باشد. پسر که زیر دست پادشاه و به آداب دربار آشنا بود، کاری را انجام می‌داد که مسئولیتش اقتضا می‌کرد. او مانده بود تا حکایتش را برای مورخان بازگوید و از آن پس هرگز از اسکندر جدا نشده بود. حال بر رخسارش از آن زیبایی معروف که دو پادشاه را مبهوت کرده بود اثری نبود. چشمان سیاه و درشتش در

چشم‌خانه صورتی که حال نزارتر از چهرهٔ تب‌زدهٔ روی بالش‌ها بود، فرو رفته بود. چون خدمتکاران لباس بر تن کرده بود. آیا تصور می‌کرد که اگر کسی متوجه وی شود، از اتاق به درش خواهد کرد؟ بطلمیوس اندیشید که حال او در چه فکری است. به حتم او با داریوش نیز در همین بستر غنوده بود.

بر روی پیشانی غرقِ عرق اسکندر مگسی پرزد. ایرانی مگس را پراند و سپس بادبزن را به کناری گذارد و حوله‌ای را در کاسهٔ آبی که بوی نعنا داشت فرو برد و چهرهٔ بی‌حرکت اسکندر را پاک کرد.

بطلمیوس ابتدا از این جوان بیگانه و غیرمعمول که به سهولت به استراحتگاه اسکندر رفت و آمد می‌کرد و او را وامی‌داشت که در دام ایرانیان پاگذارد و رفتاری در خور دربار ایرانیان داشته باشد و شب و روز با او بود، نفرت داشت. اما رفته رفته به حضوری مداوم تبدیل شده بود و دیگران به وجودش خو کرده بودند. بطلمیوس در میانهٔ غم و درد و وحشت از وقوع بحرانی عنقریب در دل برای پسرک چیزی از همدردی و دلسوزی حس کرد. به سوی او رفت و دست بر شانه‌اش گذاشت.

«دمی استراحت کن، باگواس. بگذار پیشکار دیگری این وظایف را بر عهده گیرد.» گروهی از خواجگان درباری، خادمان بازمانده و پا به سن داریوش و اردشیر، با حالتی رئیس‌مآبانه پایش گذاردند. بطلمیوس گفت: «حال او دیگر متوجه حضور تو نیست. خودت نیز می‌دانی.»

باگواس نگاهی به اطرافش کرد، پنداری همان دم به مرگی فوری محکومش کرده بودند، مجازاتی که دیرزمانی در انتظارش بود. بطلمیوس آهسته گفت: «نگران نباش. این حق توست. اگر مایلی، بمان.»

باگواس به نشان تشکر انگشتانش را بر پیشانی گذارد. نگرانی پایان یافته بود. چشمانش به چشمان بستهٔ اسکندر دوخته شد و بار دیگر

بادبزن را حرکت داد و هوای داغ بابل را جابجا کرد. بطلمیوس با خود اندیشید که او قدرت ماندن دارد. حتی غوغای روح اسکندر را پس از مرگ هفستیون تحمل کرده و از سرگذرانده بود.

در مقابل دیوار نزدیک به تخت، روی میزی بزرگ چون محراب، پیکره هفستیون همچنان با احترام بسیار حفظ شده بود. حفظ شده و حال در کنار پیکر بی رمقی دیگر؛ اتاق پر بود از مجسمه‌های کوچک از پیکر و نیم تنه هفستیون، پیشکش شده از جانب دوستان اسکندر، یا کاسه‌لیسان سمج یا مردان هراسانی که زمانی با هفستیون مرافعه کرده بودند، همه ساخته دست بهترین هنرمندانی که در اسرع وقت در دسترس بودند، و این همه به نشانه نهادن مرهمی بر زخم دل خونین اسکندر. هفستیون در قالب مجسمه‌ای از مفرغ آن‌جا ایستاده بود، آرس برهنه با سپر و نیزه، بسیار ارزشمند، با زرهی از طلا و چهره و عضلاتی از عاج، مجسمه‌ای مرمرین با تاج گلی از طلا بر سر؛ اولین الگو برای مجسمه‌ای آیینی که در معبدش واقع در اسکندریه ساخته می‌شد. کسی که بر روی میز فضایی ایجاد می‌کرد تا بلاگردان مخصوص اتاق بیماران را بر آن بگذارد، ناخواسته مجسمه مفرغی و مطلای هفستیون را انداخت. بطلمیوس نگاهی سریع به چهره چشم فرو بسته اسکندر انداخت و مجسمه را سر جایش گذاشت. بگذار تا رفتن او در انتظار بمانند.

صدای آهسته فرو افتادن مجسمه یک لحظه نگاه ایومنس را به خود جلب کرد و مرد یونانی دمی بعد رو برگرداند.

بطلمیوس اندیشید، حال دلیلی برای هراسیدن نداری، این طور نیست؟ آه، بله، هر از گاه گستاخی می‌کرد. آن اواخر تصور می‌کرد تنها کسی است که مسئله را درک می‌کند، و تا چه حد در اشتباه بود؟ پذیر، ایومنس، او برای اسکندر کمک حال خوبی بود. وقتی آن دو با هم به

مدرسه می‌رفتند، واقعیت را درک کردم. مردی سر در گریبان و درون‌گرا بود و هر دوی آن‌ها این را می‌دانستند. آن غروری که تو را متنفر می‌کرد مایه نجات اسکندر بود. هرگز چاپلوسی نکرد؛ هرگز او را تحت فشار قرار نداد؛ هرگز حسادت نکرد؛ هرگز جفا نکرد. عاشق اسکندر بود و هرگز از وی سوءاستفاده نکرد؛ در کلاس ارسطو همگام با اسکندر پیش رفت و هرگز از سر خوش خدمتی و چاپلوسی رقابتی را به او واگذار نکرد؛ تا آخرین روزهای زندگی اش رو در رو با اسکندر سخن می‌گفت و بی آن که حتی لحظه‌ای از او بهراسد، اشتباهاتش را گوشزد می‌کرد، اسکندر را از تنهایی نجات داد و خدا می‌داند چه‌ها برای او نکرد. حال او رفته است و این روزگار ماست. اگر زنده بود، امروز همه ما در شوش جشن گرفته بودیم. کلدانی‌ها هرچه می‌خواهند، بگویند.

طیبی هراسان، با فشار دستان پردیکاس پیش آمد، دست بر پیشانی اسکندر گذارد، نبضش را گرفت و با لحنی جدی نجوایی کرد و سپس عقب رفت. هنگامی که هنوز توان سخن گفتن داشت، نپذیرفته بود که طیبی بر بالینش حاضر شود. حتی هنگامی که گیج و منگ بود نیز نتوانسته بودند طیبی برایش بیابند، چون همه طیبیان می‌ترسیدند که بعد از مرگ اسکندر به مسموم کردن او متهم شوند. حال دیگر تفاوتی نداشت. دیگر هیچ دارویی را نمی‌خورد. با خود گفت، لعنت به آن طیب شیاد که به تماشای مسابقات رفت و هفستيون در غیابش مرد. اگر می‌توانستم، یک بار دیگر دارش می‌زدم.

با تغییر ضرباهنگ نفس‌های بیمار همه می‌پنداشتند که دم واپسین اوست. اما پنداری دست طیب کورسوی حیاتی به تن اسکندر تابانده باشد، نفس‌هایش آهنگی موزون‌تر یافت و حاضران حرکت پلک‌هایش را دیدند. بطلمیوس و پردیکاس یک گام پیش رفتند. اما جوان ایرانی که

سعی داشت توجه کسی را جلب نکند و همه فراموشش کرده بودند، بادبزن را کنار گذاشت و پنداری هیچ کس دیگری در اتاق نبود، صمیمانه بر روی سر غنوده بر بالش خم شد. موهای قهوه‌ای رنگ باگواس روی سر اسکندر رها شد. آهسته نجوا کرد. چشمان خاکستری اسکندر باز شد. چیزی پرده ابریشمین موها را آشفته کرد.

پردیکاس گفت: «دستش را حرکت داد.»

حال دستش حرکتی نداشت. چشمانش بار دیگر بسته شدند، اما باگواس، مات و مبهوت، به چشمان او نگاه دوخته بود. لبان پردیکاس منقبض شد. همه جور آدمی در اتاق بود. قبل از این که فرصت یابد و باگواس را سرزنش کند، پسر ایرانی به سر جای خود برگشت و یک بار دیگر بادبزن را به دست گرفت، اما پنداری بدنش مجسمه‌ای از عاج باشد، هیچ حرکتی نکرد و بادبزن نیز از جا نجنبید.

بطلمیوس متوجه شد که ایومنس با او سخن می‌گوید. با صدایی خشن و دورگه گفت: «چه شده؟» عنقریب بود که اشکش سرازیر شود.

«پیوکستاس به این جا می‌آید.»

گروه درهم فشرده مردان کنار رفت تا مرد بلندبالا و خوش‌بینیه مقدونی که به رغم تعجب و مخالفت هموطنانش از سر تا پا لباس ایرانی به تن داشت، وارد اتاق شود. از وقتی به ساتراپی پارس گمارده شد، بی آن که از سلیقه اسکندر باخبر باشد، برای خوشایند او لباس بومیان ایرانی را به تن کرده بود. پیش می‌آمد و چشمانش به تخت دوخته شده بود. پردیکاس جلو رفت تا از وی استقبال کند.

زمزمه مردان، نرم و آهسته، به گوش می‌رسید. دو مرد پیامشان را با نگاه خود منتقل کردند. پردیکاس برای آن که باب سخن را با او بگشاید، پرسید: «پیشگوی ساراپیس نزد تو آمد؟»

پیوکستاس سرش را پایین آورد. «ما شب را بیدار ماندیم. دم صبح رب النوع گفت: پادشاه را به معبد نیاورید. بهتر است همان جا که هست بماند.»

ایومنس با خود اندیشید، نه، دیگر معجزه‌ای در کار نخواهد بود. وقتی دست اسکندر حرکت کرده بود، ایومنس باور کرد که معجزه دیگری در حال روی دادن است.

ایومنس برگشت و با نگاه در پی بطلمیوس گشت. اما او به گوشه‌ای خزیده بود تا وضعیت آشفته سر و صورتش را نظم و ترتیبی بدهد. پیوکستاس که از کنار تخت بیرون آمده بود به او گفت: «رکسانه با خبر است؟»

حرمسرای قصر گوشه دنج و جاداری بود که برگرد حوضچه‌ای پوشیده از سوسن ساخته شده بود. این جا نیز نجواها و زمزمه‌هایی شنیده می‌شد، اما این نجواها حال و هوای دیگری داشتند. چند مردی که در این عالم زنانه زندگی می‌کردند جملگی خواجه بودند.

هیچ یک از زنانی که مأوایشان حرمسرا بود، پادشاه رو به مرگ را ندیده بود. آن‌ها شنیده بودند که حال پادشاه رو به بهبودی است. اسکندر به آنان مأوا و امنیت داده و هرگز مزاحشان نشده بود. همه منتظر فرصت دیداری بودند که هرگز دست نداد. و این همه داستان بود، جز این که آنان هیچ وارث مذکری را نمی‌شناختند که ایشان را به میراث برد. حال کار بدان جا کشیده بود که هر دم احتمال از دست رفتن شاهنشاه نیز می‌رفت. صداها خفه و گنگ و آبستن هراسی رمزآلود بود.

این زنان را داریوش هنگامی که در پی تقدیرش به گوگمل می‌رفت، پشت سر جا گذاشته بود. البته چند تن از زنان مورد علاقه‌اش را با خود

برده بود. آن‌ها که باقی مانده بودند از نژادهای مختلفی بودند. معشوقگان مسن‌تر از روزگاری که نجیب‌زاده بود و به تخت پادشاهی دسترسی نداشت، از دیرباز در شوش مستقر بودند. اما در این حرمسرا زنانی راگرد آورده بودند که پس از پادشاهی او انتخاب شده، اما علاقه پادشاه را جلب نکرده بودند یا آن قدر دیر به قصر آورده شده بودند که دیگر پادشاه رفته بود. در کنار این گروه بازماندگان حرمسرای اردشیر نیز بودند که برای حفظ شأن پادشاه بعد از مرگش از قصر اخراج نشده بودند. میراثی نامیمون. آن‌ها با یکی دو تن از خواجهگان پیر برای خود گروهی تشکیل داده بودند و از زنان داریوش، آن غاصب که گویا در مرگ اربابشان مشارکت داشت، متنفر بودند.

حکایت همسران داریوش چیز دیگری بود. وقتی آن‌ها را به حرمسرا آورده بودند، چهارده یا پانزده یا حداکثر هیجده ساله بودند. از حکایت‌های حرمسرا آگاه بودند، شایعات و توطئه‌ها؛ رشوه‌هایی که برای گرفتن اخبار دربار پرداخت می‌شد؛ راه دراز و پیچ‌اندر پیچ توالت؛ محل نگهداری یک جواهر خاص؛ یأس حسدآلود روزهای قاعدگی و استراحت اجباری؛ پیروزی‌ای که زنان پس از احضار شدن از جانب شاه در برابر رقیبان خود احساس می‌کردند؛ هدیه افتخاری‌ای که پس از شبی موفقیت‌آمیز به زنان داده می‌شد.

حاصل معدودی از این شب‌ها یکی دو دختر بود که حال در حوضچه تن خیس می‌کردند و با لحنی جدی به یکدیگر می‌گفتند که پادشاه رو به مرگ است. پسرانی هم بودند. پس از سقوط داریوش مادرانشان که می‌پنداشتند شاه بربر پسرانشان را خفه می‌کند، با ترفند و حيله آن‌ها را به نقاطی دور افتاده می‌فرستادند. اما هیچ‌کس در جستجوی ایشان بر نیامده بود. حال همه آنان بازگشته و به سنی رسیده بودند که می‌بایست از زنان جدا شوند و در خانه خویشاوندان دورشان بزرگ شوند و پرورش یابند.

پس از غیبت طولانی پادشاه حرمسرای بابل از رونق افتاده بود. با این حال در شوش، شهری که سی‌سی‌گامبیس، ملکهٔ مادر، در آن می‌زیست همه چیز بی‌نقص و کامل بود. اگرچه در این‌جا نیز کم‌تر پیش می‌آمد که داریوش را ببینند و اسکندر را که ابداً ندیده بودند. یکی دو تن از زنان توانسته بودند با مردان خارج از حرمسرا تلبانی کرده و به نقطه‌ای دورافتاده بگریزند. خواجهگان که اردشیر به دلیل بی‌مبالاتی آنان را به صلابه کشیده بود، گریز زنان حرمسرا را مسکوت نگاه داشته بودند. بعضی از دختران در روزهای طولانی بی‌کاری با یکدیگر رابطه برقرار کرده بودند. حسادت‌ها و بلواهای حاصل از این روابط به شب‌های داغ سرزمین آشوریان رونق بخشیده بود. یکی از دختران به دست دیگری مسموم شده و این نیز مخفی نگاه داشته شده بود. سرپرست حرمسرا مشغول کشیدن برگ شاهدانه بود و نمی‌خواست کسی مزاحمش شود.

آن‌گاه پس از سال‌های متمادی که در شرق ناشناخته گذشته بود، پس از پیروزی‌های افسانه‌ای، زخم‌ها و دام‌های گسترده در بیابان‌ها، پادشاه پیغام فرستاده بود که باز می‌گردد. پنداری حرمسرا از خواب برخاسته بود. خواجهگان جنجال به راه انداخته بودند. تمام زمستان، فصلی از سال که بابل هوایی معتدل داشت و جشن‌های بسیاری در آن برگزار می‌شد، به انتظار سپری شد و وی نیامد. این خبر دهان به دهان به قصر رسیده بود که یکی از دوستان دوران کودکی پادشاه درگذشته و وی در سوگ عزیزش مجنون شده است؛ بعضی‌ها نیز از این دوست به عنوان یک عاشق و هم‌خوابه یاد می‌کردند. سپس پادشاه به خود آمده بود، اما وقتش صرف مبارزه با کوسیان کوه‌نشین شده بود. حرمسرا یک بار دیگر به قهقرای سکون و رکود فرو رفت. عاقبت پادشاه راه بازگشت در پیش گرفته، اما مدتی را در شوش سپری کرده بود. وقتی بار دیگر راهی بازگشت شده